



نام و نام خانوادگی :

تاریخ :

کلاس : /



املاء قلفیقی

شماره ۱۰

امروز بعد از مدرسه به خانه پدری بزرگ رفتم و از او خواستم برایم قصه پادشاه کار نیک را تعریف کند.

یکی بود یکی نبود. حاکمی بود علاقمند به باخبر بودن از حال مردم. تصمیم گرفت با لباسی معمولی به شهرهای مختلف سفر کند. به روستایی رسید که مردمش به کار کشاورزی و دامپروری مشغول بودند. با خود فکر کرد چطور این روستا خیلی باصفاست؟ کمی که جلو رفت چاه آب ، قنات و چشمه آبی دید و متوجه شد این روستا به خاطر داشتن آب و خاک حاصلخیز سرسبز است. در کنار مزارع مردمی با سفره های غذا دید که از محصولات خود استفاده می کنند. حاکم دید که مردم وسایل زندگی خود را از منابع طبیعی درست می کنند. در مسیر به پیرمردی رسید که در حال کاشتن دانه ی گردو داخل گودالی بود. با تعجب از او پرسید: « این کار مخصوص جوانان است و چند سال طول می کشد که به ثمر برسد و شاید تو زنده نباشی! » پیرمرد گفت: « من از این موضوع ناراحت نیستم . دیگران کاشتنند ما حاصل دست رنج آن ها را خوردیم ، ما هم تلاش می کنیم بقیه از حاصل دست رنج ما استفاده کنند.»